



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و پنجم





خانم شکوه



با سلام،

در چالش‌های زندگی، هر چه بیشتر در خود نظاره می‌کنم، و هر چه بیشتر هیجانات، فکرها و باورهای پشت آنها را شناسایی می‌کنم، بیشتر متحیر می‌شوم. حیران از این که در درون من چه غوغایی است و در دهلیزهای بی‌شمار وجودم چه خبرها که نیست! و اینکه هر آنچه می‌گذرد طرح زندگی است تا رشد کنم و رها شوم و آزاد زندگی کنم. حیران که چگونه یک روز غرق حضور هستم و روزی دیگر غرق در غرور. یک روز فضاگشا و صبور، و روزی دیگر منقبض و بی‌حوصله. یک روز به هر چه دست می‌زنم، سر و سامان می‌گیرد و روزی دیگر گویی هیچ چیز روی هم بند نمی‌شود. یک روز شاد و یک روز فسرده از غم. یک روز قلاووز راه عشق و روز دیگر دنباله‌روی اندیشه. یک روز ليله‌القدر و یک روز ليله‌القبر.

در گذشته از این همه تضاد گیج می شدم و گاه ناامید، چرا که پشت به منبع نور زندگی به اتفاقات نگاه می کردم و سایه‌ی ذهن نمی گذاشت حکمت هر حال و اتفاق را ببینم. اما اکنون رو به نور و حیران در حکمت «او»، که چگونه خود می برد و می دوزد جامه‌ی حضور را و بر تنم می کند. حیران که چگونه «چاره» در «بی چارگی» است، و «دل سوزاندن» اش از سر «دلسوزی». حیران که چگونه وقتی به بیراهه می روم، مرا به راه می خواند و چگونه نفس پر سر و صدا در مقابل این فرمان ناگهان رام و ساکت می شود، و من با اطمینان و رضایت، دست به کار محال می زنم! و آن وقت بی دغدغه‌ی نتیجه‌ی کار، در چراگاه عرفان می چرم و می دانم که تا وقتی از گل و ریحان سخنان بزرگان تغذیه کنم، هر چه از خود به جا بگذارم، نیکو خواهد بود.

خلاصه‌ی غزل شماره ۲۷۷۷ مولانا، دیوان شمس، برنامه‌ی شماره‌ی ۹۱۰ گنج حضور:

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوشا آن صبح که از خواب ذهن بیدار شوم، چشم بگشایم و دریابم که راه چاره‌ی رهایی از چالش‌ها، در بی‌نیازی و استقلال و کمک نخواستن از افراد، جمع‌ها، پشتوانه‌های مالی و اعتبار اجتماعی است.

عشق جامه می درآند، عقل بخیه می زند
هر دو را زهره بدرد چون تو دل دوزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوشا آن زمان که بنشینم و نظاره کنم که چطور عشق جامه‌ی باورهای کهنه را از هم می‌درد و چگونه ذهن باوری
نو می‌سازد. و بینم حیرانی این هر دو را، وقتی دست تو را پشت اراده‌ی خود می‌بینند، که چطور با این گسستن
و پیوستن، با این قطع و وصل‌ها، تکه‌های زندگی‌ام را که در باورها و اتفاقات به تله افتاده‌اند، پاره پاره جمع
می‌کنی تا دلی یکپارچه از حضور و به تمامی زنده، برایم مهیا کنی.

خوش بسوزم همچو عود و نیست گرم همچو دود
خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

و با این بینش، همچون عود که بر آتش می‌سوزد و بوی خوش می‌پراکند، من نیز با رضایت در آتش درد
هشیاران، غرور و منیت خود را می‌سوزانم و همچون دود نیست می‌شوم. چرا که می‌دانم این دل سوزاندن و
ترساندن «او»، از سر «گرم» و «دلسوزی» است، نه خشم و انتقام.

گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

که زندگی برای راهنمایی ما، گاه در لباس قهر ظاهر می شود و ما را از مسیر منحرف می کند و گاه چهره عوض می کند و ما را به راه برمی گرداند. لحظه های قهر زندگی همان لحظه هایی هستند که به واسطه ی یک اتفاق، اندیشه ها در سر ما شکل می گیرند، به هزاران جا سر می زنند و ما را با خود می برند... و لحظه وصل آنگاه است که از اندیشه رها می شویم و از اتفاق عبور می کنیم و پیش می رویم.

خوش بچَر ای گاو عنبربخش نَفَس مطمئن
در چنین ساحل حلال است اَر تو خوش پوزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

آنوقت همانند «گاو عنبر بخش» که می گویند شبانگاه از دریا بیرون می آید و پرتو افشانی می کند و در ساحل تا می تواند می چرد و از گل و گیاه معطر تغذیه می کند و ماده‌ی معطر عنبر بیرون می دهد، ما نیز آنگاه که فضا را باز می کنیم، از تلاطم ذهن خارج می شویم و خود را در اشعار و آموزه‌های معنوی غرق می کنیم. با اطمینان هر آنچه می آموزیم را جذب می کنیم و با رضایت به عمل در می آوریم. و محال است که نتیجه جز حسن و شادی و صلح نباشد.

طوطی‌ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی
ماهی‌ای، که میل شَعر و جامه توزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

انسان موجود شگفت‌انگیزی است، تنها موجودی که هم بعد معنوی دارد و هم بعد مادی. انسان حتی وقتی در ذهن است و همچون طوطی باورها را تکرار می‌کند، در عمق وجود خود در طلب سوار شدن بر اسب حضور و تاختن در مسیر معنوی است. و آنگاه که در حضور به سر می‌برد و چون ماهی آزادانه در دریای آگاهی شنا می‌کند، میل به پوشیدن جامه‌ای دارد که تار و پودش از اندیشه ساخته شده است. حتی انسان معنوی هم فکر می‌کند. هر چند جامه‌ی افکار انسان معنوی سبک و نازک است و جلوی حرکت و پویایی او را نمی‌گیرد.

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

پس بیا و حقیقت وجودی خود را فراموش نکن. فراموش نکن که شیر مست حضور هستی و شکار تو آهوان
مست از شیر معنویت. تو باید هر روز، روزی معنوی خود را نو به نو و تازه شکار کنی، آن هم از مرغوبترین منابع.
تو مثل یوزپلنگ نیستی که شکم خود را با پنیر گندیده‌ی باورهای کهنه که زود فاسد و مضر می‌شوند، سیر کنی!

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است
قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

تا کی باید به دنبال قبله، آن یگانه مکتب و راهی بگردم که مرا به‌سوی سعادت و خوشبختی هدایت کند؟ که در این شب تاریک ذهن، هر کس بی‌خبر از قبله‌ی اصلی، به‌سویی نماز‌گزار است. در این اتاق تاریک، هر کس دست‌فکرش قسمتی از واقعیت را لمس کرده است و می‌پندارد که حقیقت از آن اوست. ای کاش نور حضور را در دل همگان می‌افروختی تا ببینند که تنها یک حقیقت، یک قبله، وجود دارد و آن هم در دل پاک شده از هم‌هویت‌شدگی‌ها نمایان می‌شود!

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

آری، با این همه تضاد، شناخت راه درست از غلط، پیدا کردن قبله‌ی واقعی، دشوار می‌شود. اما اگر خود را با یاران «او» قرین کنی و ارتعاش حضورشان را حس کنی، بالاخره پر عشق را می‌جنبانی و پرواز می‌کنی و اوج می‌گیری. و کمترین پیروزی تو این است که طوق قمر بشکنی و در فوق فلک بنشینی.

پس خوب و بد، زشت و زیبا، سایه و نور، تلخ و شیرین، همه در وجود ما هست. اما این هر دو از یک اصل روان هستند. از برزخ خوب و بد کردن و قضاوت کردن باید عبور کرد، و دید که همه را زندگی به وجود می‌آورد تا ما را به خودش زنده کند. گاه قبض و گاه بسط، این قلب زندگی است که می‌طپد.

با مهر و احترام،

شکوه 



آقای پویا از آلمان



داستان سه دوست

در زمان‌های بسیار قدیم، سه دوست صمیمی به نام‌های جرّه و قنینه و مشک بودند. بگذارید کمی نام‌هایشان را برایتان معنا کنم. جرّه یعنی سبّو و یا یک کاسه‌ی کوچک در نظر بگیرید. قنینه هم به معنای صراحی و یا ظرفی برای شراب هست که اندازه‌ی آن از جرّه بزرگتر است. و مشک بزرگترین میان دوستان بود که حجم بیشتری از شراب را با خود می‌توانست حمل کند.

این سه دوست یک مشکل مشترک داشتند و آن این بود که خوابشان آشفته شده بود و راحت نمی‌توانستند بخوابند. هر شب یا بهتر است بگوییم هر لحظه‌ای از زندگی را که می‌خواستند با شادی شروع کنند، آشفته بودند و گرفتار؛ و نمی‌دانستند راه حل چیست! آن‌ها تمام دنیا را گشتند و پول بسیار اندوختند و همسران زیبا ستاندند و خانه‌های مجلل خریدند و مدارک دانشگاهی بالا جمع کردند و دوستان بسیار یافتند و ملیتشان را عوض کردند و هویتشان را عوض کردند و باورهای مذهبی و سیاسی مختلفی را عوض کردند، به مواد مخدر روی آوردند و خلاصه همه چیز را امتحان کردند تا شاید مشکلشان برطرف شود.

ولی مشکل خوابشان برطرف نشد. نشد که نشد. آن‌ها از بی‌خوابی مزمن بسیار رنج می‌بردند. مدتی در درماندگی و نیاز سپری کردند تا با غزل ۳۰۸ مولانا تفسیر شده در برنامه ۹۰۵ گنج‌حضور روبرو شدند. بعد از یافتن غزل ۳۰۸، دیگر خبری از آن آشفتگی در خواب نبود. گویی آن درد اصلاً از ابتدا وجود نداشت. پس ما هم با هم غزل ۳۰۸ را مرور می‌کنیم تا ببینیم آن‌ها چه دیدند و چه یافتند که این‌گونه دگرگون شدند. شاید ما هم بتوانیم آن را تجربه کنیم و من در پایان هر بیت یک دیالوگ از آنها را تکرار می‌کنم که:

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مَشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مَشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیش‌ت آفتاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خواب بسته شدن مشکلی بود که جرّه و قنینه و مشک با آن دست و پنجه نرم می‌کردند. در زندگی همه‌ی ما زمانی می‌رسد که قضا می‌آید و فضا تنگ می‌شود. وقتی این حالت اتفاق افتاد و یا اصلاً پیش از این اتفاق، آدمی می‌تواند رو به پروردگار کند و بگوید که خدایا من در پیش تو سجده‌ی شکر می‌کنم. یعنی همان‌دگی را از مرکز به حاشیه هل می‌دهم تا تو ای زندگی، از رخ خود نقاب برداری و به مرکزم آیی. این همان طلوع کردن آفتاب در درون آدمی است.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
هین دست در کشیدم، روی از وفا متاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

آن سه دوست خواستند که با ذهن خود به خدا زنده شوند و دست در دامان زندگی و حضور و خداوند بزنند. ولی غافل از این که این راه را نمی توان با ذهن پیمود. زندگی دست آن ها را برگرداند و گفت بروید دل بیاورید. بروید مرکز خالی و عدم شده بیاورید. بروید و روی خود کار کنید و تلاش کنید و هر لحظه ناظر اعمال خودتان باشید. آن ها به زندگی گفتند یا رب، سخن تو نیکو است. از ما روی برمگردان که بی تو زنده شدن و رهایی از آشفتگی خوابمان ممکن نیست.

جره به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعل دیو
 دیو او بود که می‌نکند سوی تو شتاب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

زندگی گفت که در راه زنده شدن به حضور و تبدیل شتاب نکنید که هر زنده شدنی با ذهن، مقاومتی است که آدمی را دوباره به ذهن می‌اندازد و این تله‌ی خطرناک دیو است. ولی آن هنگامی که راه درست را یافتید، اگر در این راه عجله نکنید، دیو هستید. ساده بگویم، تلویزیون گنج‌حضور به لطف پروردگار بیش از ۲۰ سال است که بی‌حاشیه دارد کار خود را انجام می‌دهد. تابه‌حال از خود پرسیده‌ایم چه تلویزیون شخصی دیگری هست که روند مشابیهی را طی کرده باشد. من به شما شنوندگان می‌گویم، چیز دیگری نیست! آدمی به فکر فرو می‌رود و از خود می‌پرسد، خوب پس رمز موفقیت این تلویزیون چیست؟ آیا ما نباید تجربه‌ی این تلویزیون را سرلوحه‌ی کار خود کنیم و در راه روی خود کار کردن و هر چه بیشتر همراه شدن با این تلویزیون، در این مسیر شتاب کنیم. بله که باید بکنیم. اگر نکنیم، دیو هستیم؛ هر لحظه‌ای از زندگی‌مان را که در حفظ کردن ابیات مولانا شتاب نکنیم، دیو هستیم. این لحظه‌ای را که در فضاگشایی و انبساط شتاب نکنیم، دیو هستیم. جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

یا رب کنم، ببینم بر درگاه نیاز
چندین هزار یا رب، مشتاق آن جواب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

آن سه دوست یا رب گفتند و خدا را عاجزانه صدا زدند. یعنی پاشو دیگر ای کسی که در پای تلویزیون نشسته‌ای، با خود بگو من کی فضاگشایی کردم؟ اگر هنوز نکرده‌ای، یک یا رب محکم با خود بگو. در این لحظه‌ای که با چالشی روبرو هستی، در مقابلش فضا را بگشا. این درگاه نیاز است. وقتی آدم توانست فضا را بگشاید و ذهنش را کمی آرام کند، می‌بیند آدم‌های دیگر، پیام دهندگان دیگر گنج‌حضور چه می‌گفتند. عجب مشتاقانی که دارند بر روی خود کار می‌کنند تا کوچکترین همانیدگی‌های خود را بشناسند و آینده‌ی صافی را برای زندگی به ارمغان ببرند.

جره به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین
مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

مردم این دنیا تشنه‌اند. تشنه‌ی غذای روح و معنویت. شاید خودشان ندانند. کافی است هر روز صبح که به سر کار می‌روی، دیگران را تنها با دیدی ناظر و شاهدگونه تماشا کنی. با صحنه‌ای روبرو می‌شوی که تعداد بی‌شماری از مردم، سر در گوشی و یا تلفن همراه خود دارند و تنها با انگشت صفحه را بالا و پایین می‌کنند تا شاید از پیامی در یکی از این شبکه‌های اجتماعی، به آن‌ها زندگی بریزد. غافل از این که نه تنها چیزی ریخته نخواهد شد، بلکه اندک زندگیشان هم دزدیده خواهد شد. گنج‌حضور و مولانا نبود، ما از کجا می‌دانستیم که راه را اشتباه آمده‌ایم؟ از ما است که زندگی باید به بیرون جاری شود، نه از پست‌های اینستاگرامی. اگر مولانا نبود، ما از کجا جان تشنه‌مان را سیراب می‌کردیم؟ اگر هنوز در پای تلویزیونی، پس تو هم داری در اعماق دلت با خودت فریاد می‌زنی من تشنه‌ام، آب کو؟ مولانا آب بده.

جره به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

آن سه دوست که کم کم داشت چشمانشان باز می شد، به زندگی گفتند: ای زندگی، ما هم چون خاکیم؛ و هم چون آب و باد و آتش نیستیم که در تحول و منقلب شدن و سیر تبدیل سریع باشیم. ولی نکته این جاست که آدمی خضوع را در این بیت در مقابل زندگی می بیند که ای زندگی من تا بدین جا راه زندگی را اشتباه پیموده ام و تنها در مقابل اتفاق این لحظه قضاوت و مقاومت کرده ام. ولی از این پس نمی خواهم مسیر قبلی را بپیمایم و هر چقدر هم آرام می خواهم راه جدید را طی کنم و در راه فضاگشایی عمیق پا بگذارم.
جره به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست
 لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

این بیان عجز آن سه دوست نسبت به زندگی بود که راه نجات و سبک شدنشان شد. وقتی هم که سبک شدند زندگی باد خود را می‌فرستد تا پای آن‌ها بشود. یعنی قضا با ابزار بشو و می‌شود می‌آید و کارهایشان را بی‌آنکه آن‌ها بدانند چگونه، درست می‌کند. این لنگانه در پی ابر باران‌زا دویدن آن‌ها، یعنی در این راه زنده شدن، تلاش کردن آن‌ها بود که باد را پای آن‌ها کرد. بهترین سنجش برای این که ما در پی ابر می‌جهیم یا نه، این است که ببینیم در زندگی روزمره چقدر از زمان و انرژی خود را برای فضاگشایی و آموزش معنوی می‌گذاریم. جره به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

زندگی این بار در لباس رعدوبرق، آن لنگانه قدم برداشتن آن سه دوست یعنی جرّه و قنینه و مشک را دید و خنده‌اش گرفت. دانست که آن‌ها بدون شک، به دنبال پاسخی برای خواب آشفته‌ی خود هستند. پس برای دست گرفتن و کمک کردن به آن‌ها، زندگی رعد یا همان صاعقه‌ی خوش خطاب را فرستاد. چرا خوش خطاب؟ آیا کسی تا به حال از خود پرسیده است که صاعقه که می‌زند به کجا می‌زند و در چه موقعی می‌زند؟ آیا کسی می‌تواند جا و مکان دقیق برخورد رعد را پیش‌بینی کند. گمان می‌کنم پاسخ منفی باشد. در زندگی ما هم، وقتی صاعقه می‌زند به جاهایی که دردمان می‌آید، باید بدانیم که نه تنها زمان اتفاق افتادن آن اتفاق، بهترین زمان است، بلکه صاعقه در جای درستی از رنجش ما یا گرفتاری ما و یا همانیدگی و هم‌هویت‌شدگی ما اصابت کرده است. جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

با ساقیان ابر بگوید که: برجهید
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

هر ساقی و یا پخش کننده‌ی نوشیدنی که اضطراب، یعنی طلب و جنب جوش و حرکت تشنگان را ببیند، خودبه‌خود دست به کار می‌شود تا به آن‌ها آب برساند. برای جرّه و قنینه و مشک هم غیر از این نبود. زندگی دید که آن‌ها دیگر به دنبال پاسخ آشفتگی خوابشان در بیرون و در همانیدگی‌ها نیستند. پس دانست که آن‌ها پی برده‌اند که یک جای کار می‌لنگد و بیرون زندگی نمی‌دهد. پس به مرکز خود رجوع کرده بودند که آن یک سیاقی هم توانسته بود صدای آن‌ها را بشنود و ابرهای باران‌زایش را بفرستد. جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد
 اندر مشام رحمت بوی دل کباب؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

مولانا راوی داستان این سه دوست می‌گوید، گیریم که این داستان هم نبود، آخر این همه دردافزایی و کارافزایی و زندگی در سختی ما در جهان به ما نمی‌گوید که یک جای کار می‌لنگد؟ معلوم است که می‌گوید. آخر این چه هدف آفرینشی است که آدمی ۹۰ سال عمر کند و همه‌اش درد و رنجش و زخم با خود جمع کند؟ مولانا می‌گوید، بوی دل آن سه دوست که کباب بود به مشام زندگی رسید. زندگی دید که آن‌ها چگونه در این لحظه فضا را می‌گشایند و نسبت به اتفاق این لحظه رضای کامل دارند. این رضایت و تسلیم ماست که باعث می‌شود بوی دل کبابمان به مشام زندگی برسد. سؤال آیا دل تو کباب شده به اندازه‌ی کافی و می‌دانی که دیگر همانیدگی‌ها بوی حقیقی کباب ندارند؟ جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
 با جرّه و قنینه و با مَشک پر شراب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس شد، آن چه می باید شد. جرّه و قنینه و مَشک آنقدر پیگری و دربه در به دنبال پاسخ بودند که چرا خوابشان آشفته شده که آب دهنده و شراب دهنده و یا همان زندگی آمد. دیگر آن سه دوست من ذهنی نداشتند و با زندگی یکی شده بودند. پس خودشان آورنده و پخش کننده ی شراب زندگی شدند. یکی به اندازه ی یک انگشتانه، دیگری به اندازه ی یک بشکه. این جا بود که دیگر جرّه و قنینه به دنبال فهمیدن فضاگشایی با ذهن نبودند. آن ها همان فضای گشوده شده بودند و دانستند ای بابا، این بود پس فضاگشایی. سؤال این است که من به چه مقدار در این زندگی عشق و محبت و شادی و فضاگشایی را پخش می کنم؟
 جرّه به قنینه گفت: فضاگشایی را معنا نمی کنم. قنینه هم به مَشک گفت: فضاگشایی را معنا نمی کنم. مَشک گفت: به بهارِ گنجِ عشق خوش آمدید.

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کاین گنج در بهار بروید از خراب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

داستان سه دوست همین جا به پایان رسید. دیگر وقت خوش آمدگویی به سکوت شده است. رمز موفقیت جرّه و قنینه و مشک در این بود که در خرابه‌های زندگی اکنونشان، به دنبال معنا و راه نجات و رهایی بودند. زیرا که می‌دانستند زمستان اگر آمده است، پس در پی خود بهار را قطعاً به دنبال خواهد داشت. پس چه نشسته‌ای ناامید، ای شنونده که بهار تو هم همین لحظه آمده است. خاموش کن، هر آن فکری را که تو را می‌آزارد و فضا را بگشا تا گنج عشق را بیابی.

سه دوست قصه‌ی ما نحوه‌ی آشنایشان با گنج عشق، از طریق طلب بود. آن‌ها می‌دانستند که قفل در آشفته‌گی خوابشان باز نخواهد شد، مگر این که طلب داشته باشند. سنت خدا هم همین است. با همین طلب دست را می‌گیرد، با همین یا رب گفتنت.

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست
بی‌طلب، نان سنت الله نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۰۵

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
غزل شماره ۳۰۸ از دیوان شمس مولانا:

حاصل سجده‌های شکر انسان ناظر و بیدار شده از خواب آشفته ذهن.
حاصل سجده‌های شکر انسان با دید حضور و خالی از مقاومت و قضاوت که ناظر و مراقب آشفتگی‌هایی چون
ترس، مقایسه، حسادت، رنجش و کینه، خشم، و شتاب و عجله در بدست آوردن‌ها است.
حاصل سجده شکر آفتاب حضور از مرکز موزون انسان آگاه به این لحظه.
سجده شکر مرکزی خالی از همانیدگی که انسان را از زیر نفوذ هشیاری جسمی و راهنمایی‌ها و راه دانی‌های
کاذب رها می‌کند.

آن آفتاب کز دل در سینه‌ها بتافت
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۱

طلوع آفتاب از درون انسان تسلیم، سعادت و مبارکی شناسایی و زنده شدن به جنس اصلی خود و سعادت و مبارکی شکر و صبر و پرهیز را به همراه دارد.
شکر توانایی تغییر دید، شکر توانایی استفاده از خاصیت تسلیم و فضاگشایی.
آفتاب درون انسان تسلیم، سعادت و مبارکی طلوع خرد، حس امنیت، طلوع قدرت و هدایت و جمله خوبی‌هاست.

آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
آن دم زمین خاکی، بهتر ز آسمان است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۰

طلوع آفتاب حضور از درون انسان، غروب و پایان کاهلی ماندن در ذهن و گرفتار درد و همانیدگی بودن است.
طلوع آفتاب حضور از درون انسان تسلیم، طلوع تغییر دید مقاومت و قضاوت به دید شکر و صبر و پرهیز و
گشودن در به روی زندگی است.

تو دو دیده فروبندی و گویی: روز روشن کو؟
زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴

طلوع آفتاب حضور از درون انسان تسلیم، سبب تمرکز و کار کردن روی خود و گشودن فضا اطراف اتفاق این
لحظه است. طلوع آفتاب حضور سبب رضایت و شادی بی سبب و سجده شکر است. ناظر ذهن بودن و پرهیز از
گردش‌های پی‌درپی از فکری به فکر دیگر و پرهیز از هیجانات آن، سجده شکری است که انسان را از زیر نفوذ
گردش ذهن و راه حل‌های مضر آن آزاد می‌کند و در اختیار زندگی قرار می‌دهد.

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند
بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

آفتاب حضور از درون انسان تسلیم تنها راه دان و راه شناسی است که انسان گرفتار ذهن و همانیدگی را به
یاری قرین و مصاحبت بزرگان و راهنمایان صادق، طالب شناسایی هر چه بیشتر می کند. طلبی هشیارانه در راه
صبر و شکر و پرهیز و شتاب در راه زنده شدن به خورشید جان افزا.

برو ای راه ره پیما، بدان خورشید جان افزا
ازین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

-مریم، اورنج کانتی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com